

## Den rike mannen og bonden - et arabisk eventyr

### قصه دهقان و مرد ثروتمند

بود، نبود در سال های خیلی خیلی دور در وسط یک بیابان بزرگ و آرام یک شهر کوچک عربی بود که در بین این شهر یک بازار بود. یک بازار کلانی که مردم برای خرید و فروش جمع میشدند. این بازار کوچه های تنگ و باریک و رنگارنگ زیادی داشت و در آنجا از هر چه که دلت میخواست پیدا میشد و فروخته میشد.

در بین انبوه آن جمعیت مرد ثروتمندی هم برای خرید رفته بود. او لباس های شیک و قیمتی بتن داشت. یک چین ابریشمی دراز چینی، یک گردنبند از طلای ایران و یک انگشتر الماس هندی. او مانند طاووس با سینه برآمده و بینی کشیده راه می رفت و چین درازش راه را جارو میکرد.

یکی صدا میکرد: "دور شوید، دور شوید!" و درین اثنا مرد ثروتمند دید که یک دهقان فقیر به سرعت طرفش می آید. دهقان لباس های کثیف و کهنه بتن داشت و بار سنگینی چوب را به پشتش حمل میکرد. دهقان با پشت خمیده روان بود و نمی توانست کسی را که مقابلش راه می رفت ببیند و برای اینکه با کس تصادم نکند بلند میگفت: "دور شوید (پس شوید)!" همه دور شدند به جز مرد ثروتمند.

"من چرا از سر راه بخاطر یک آدم فقیر که لباس های کهنه دارد دور بروم؟" و همانجا ایستاد که دهقان با او تصادم کرد. مرد ثروتمند به زمین افتاد و بار چوب هم رویش افتاد و لباس های قیمتی اش با گل و لای یکی شد.

با عصبانیت داد زد: "جزای این کارت را میبینی! بیا که برویم!" و از یخن دهقان گرفته نزد قاضی شهر بُرد.

در محکمه مرد ثروتمند به قاضی گفت: "من در بازار قدم می زدم و چیزی نشنیدم و دیدم این مرد با من تصادم کرد. به من خبر نداد از سر راهش دور شوم و به قصد لباسم را خراب کرد."

قاضی گفت: "چرا این دهقان فقیر با تو این کار را کرد؟"

مرد ثروتمند جواب داد: "چون او بخاطر داشتن لباس های مقبول من، با من حسادت دارد." بعد قاضی از دهقان پرسید: "چرا لباس های این مرد پولدار را خراب کردی؟" دهقان خاموشانه ایستاد و یک کلمه هم نگفت.

قاضی دوباره پرسید: "نمی شنوی؟ چرا لباس های این مرد را خراب کردی؟"

دهقان باز هم خاموش بود و هیچ گپ نزد.

قاضی این بار با آواز بلند در حالیکه عصبانی شده بود گفت: "باز هم تکرار میکنم. چرا لباس های این مرد پولدار را خراب کردی؟ ولی از دهقان یک کلمه بیرون نشد که نشد."

قاضی رویش را به طرف مرد پولدار گشتاند و گفت: "نمی بینی که او گنگه (لال) است؟ چطور توقع داشتی که یک آدم گنگه ترا از آمدنش با خبر می ساخت؟"

مرد پولدار بدون اینکه فکر کند جواب داد: "اوه نه، نه. او می تواند گپ بزند! من میدانم که او گپ میزند! من شنیدم که چندین بار داد زد: پس شوید (دور شوید)، پس شوید!"

قاضی مرد پولدار را بخاطر دروغی که گفته بود جزا داد. او باید بر علاوه پرداخت 1000 سکه طلا به دهقان، در بازار به همه میگفت که تقصیر خودش بوده که در بین گل و لای افتاده و لباس های قیمتی اش را خراب کرده و دهقان گناهی ندارد.